

کافه

علیرضا آذر

علیرضا آذر سیزدهم آبان ماه سال ۱۳۵۸ در تهران متولد شد. او در یک خانواده چهار نفره به دنیا آمد و یک خواهر کوچکتر از خود دارد. آذر فارغ التحصیل کارشناسی ارشد رشته مهندسی کنترل کیفی منابع خورنده بوده که ادامه کار را نیمه رها کرد.

او از کودکی به شعر علاقه داشته و جاشبه کتاب هایش را در دل نوشته بوده است. علاقه اصلی او به شعر است اما چون کتاب و نوشته ها در این زمان کمتر دیده می شود، به دکلمه روی آورد و توانست در این امر موفق شود. در سال ۱۳۸۹ در زمینه ترانه گام برداشت و در این عرصه نیز موفق بود. علیرضا می گوید: «تفاوت مهم در زندگی من لطف خدا بود و بعد یکسری سلسله اتفاقاتی که دست به دست هم داد و ماحصل آن یک ماجرا شد البته خود من هم آدم ماجراجویی هستم و از اینکه قرار باشد کارهای نویی انجام دهم، احساس نشاط می کنم.» سبک مورد علاقه اش مثنوی، غزل، سبیده و چهارپایه است.

آذر گفت: «من در آغاز کار فقط به دنبال حضور در فضای ادبی کشور بودم و منتظرانه مخاطب عام مد نظرم نبود. دلشلی این بود که کسانی که به من شعر را یاد دادند و کمک کردند با اشعارشان بایستم بهم، مثل حسین منزوی، مرحوم قیصر امین پور، مرحوم سید حسن حسینی و... اجازه نمی دادند تا کارهایم به شعر عامه وارد شوند چون احساس می کردند که شعر باید در یک فضای کاملاً ادبی و استاندارد حضور داشته باشد. ضمن اینکه این بزرگان شعری را که قصد ورود به روزمره مردم را داشتند، به نوعی مورد قبولشان نبود. یعنی اگر نتوانم بگویم که به عقیده آنها این نوع شعر فاقد ارزش بود، باید بگویم که به نظرشان این نوع شعر سبک تر بود. ما هم یاد گرفته بودیم که شعرمان را سنگین بگوییم و اشعارمان را وارد فضای کتب یعنی یک فلسفه را دنبال می کنید و آن هم هنر برای هنرمند است. یعنی من شعری بنویسم که صرفاً مورد قبول بچه های ادبیات قرار بگیرد.»

علیرضا آذر درباره میزان تاثیرگذاری شعر بر افراد می گوید: اول آنکه شاعر باید فرزند زمانه خویش باشد، در آن صورت است که تمام مشکلاتی که در زمانه شاعر پیش می آید، با شعر او همراه می شود و این همزمانی باعث تاثیرگذاری شعرش می شود.

مورد دوم هم اشتراک شاعر با مخاطب است که هر دو درد مشترکی باید داشته باشند و مولف این درد مشترک را فریاد می کند و چون هرچه از دل برآید، بر دل نشیند، شعر تاثیرگذار می شود و این درد مشترک می تواند در تمامی حوزه های شعر از جمله سیاسی و اجتماعی باشد.

او در مورد تفاوت شاعری در شعر و ترانه و تاثیر آنها بر مخاطب گفت: «حوزه شعر دو منظر دارد یکی مطرح شدن در زمینه شعر و شاعری است که من آن را نمی توانم مقصد و هدف مطرح شدن نبوده، من به شکل یک اتفاق وارد حوزه شعر شدم و به شکل یک اتفاق هم خارج خواهم شد. منظر دیگر در این کار جنبه بیسیاسی آن است که در ترانه سراسری به طور خاص اتفاق نمی افتد. علاقه شخصی من بر آن است که ترانه ای بسرایم که مورد پسند عموم قرار بگیرد اما در مورد شعر خودخواه و صادق و دغدغهمند شعر چیزی است که خود می خواهم و این دغدغه ها را دکلمه هم می کنم.»

آذر می گوید که من همیشه این را متصور بودم که یک شاعر در نوشته های خود دنبال لحن می گردد اوقات لحن نوستالژی را سوال، اندوه، شادی، نشاط و امیدواری است و انواع حالات درونی شاعر متجلی می شود بنابراین اگر کسی نوشته های شاعر را با لحن سراینده یکسان قرائت نکند متوجه ترک هستی شناسان می شود که در آن شعر است نخواهد شد به این ترتیب من تصمیم گرفتم شعر را با لحن خودش به مخاطب ارائه دهم.

او می گوید: «من دغدغه های سه مورد است یکی شعر مردم عشق و سوم مرگ، که سه مثنوی نومور (۳ و ۱) هم محوریتشان همین ها هستند اما اینکه من زیاد به بخش های دیگر ورود پیدا نمی کنم به این معنی نیست که نمی بینم یا من هم صدمه ندیده ام یا برایم مهم نیست. من در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم و بزرگ شدم. پس به مقدار کافی در این منطقه را دیدم. من شعر می خواهم اینجا یک نکته را خیلی محکم خدمتتان عرض کنم و آن این است که دو مولفه وجود دارد که یکی انتظار انسان از خودش است و دیگر انتظار دیگران از انسان. من اگر به مسئله انتظار خودم از خودم بپردازم، سعی می کنم یا متوجه جلد اولم چند درد به شعر بپردازم. نکته اینجاست که من اتفاقاً از خودم انتظار دارم و دغدغه های مختلف ذهنم را منتظر کرده ام که نمی توانم انتظار همه را برآورده کنم.»

از جمله آثار علیرضا آذر می توان به مجموعه شعر «شمس همین است»، مجموعه شعر «تابا»، مجموعه شعر «آثر انگشت» و مجموعه ترانه «آریان» اشاره کرد. در ادامه قسمتی از یکی از مثنوی های این شاعر جوان را می خوانیم:

آخرم را شنیده ای اما...

دردت هیچ التهاب نیست

با تو مرگ و

بدون تو مرگ است

عشق را هیچ انتخاب نیست!



دبیر صفحه شعر:

محمد شیرازی Haghnavard@gmail.com

غلامرضا طریقی

اشکی که روی گونه ای ما خط کشیده است خون مقطری ست که رنگش پریده است هر اشک ما چکیده ی صدها شکایت است امشب بین فقدر شکایت چکیده است قلب من و تو گنبد سرخی است که در آن روح رحیم حضرت عشق آرمیده است مقرون به صرفه نیست که عاشق شویم چون دوران اوج عشق به پایان رسیده است اینجا مشخص است که گنجشک چند بار از لانه اش بدون مجوز پریده است! حتی مشخص است کجا و چگونه شمع پروانه را شبانه به آتش کشیده است! در شهر ما بهار پر از گل رایعی است پاییز، مثنوی ست، زمستان قصیده است من شاعر قصیده ام اما دو خط کج با پنبه ای سر سختم را بریده است! طبق مقررات گل گفته ام ولی حرفی غریبه بین حروفم خیزده است

جواد منفرد

در گیر ظلمت که بی یک نشانه است هرجا چراغ دیده گمان کرده خاله است دائم اولی می کنم از خویش این منم رودی که برخلاف مسیرش روانه است اشک روان و موی پریشان و بار غم چیزی که قطعی آمده بعد از شانه است آگاهی از درون تو یک آرزوی دور چون کشف غارهای بدون دهانه است جریان عشق در تو شبیه غزل نقل در من ولی به سادگی یک ترانه است در قلب بی حرارت تو جای عشق نیست چکش زدن به آهن سرد احمقانه است

حامد عسکری

مثل ماهی که درون سایه ابری میهم است گاه عشق یک فرشته در دل یک آدم است سبلی از امواج خورنده عادت هر روزی صخره های استاده، صخره های محکم است خسته از این روزهای تلخ و مسموم و غربت یک نفر احوال می پرسد مرا آن هم غم است آنچه که تو بر سرت کردی و رفتی روسری آنچه که من بر سر دهم ... خاک عالم است از زمختی های این روح ترک خورده نترس مرد زیبایی که می بیند دلش آریتم است تو دو شانه داری و اندوه انبوه مرا فرش پانصد شانه ی تبریز هم باشد کم است

سورنا جوکار

نخواهی دید جز من، در کسی این سربه راهی را برای بردن دریا بیابور تنگ ماهی را جدا کردی مسیر خویش را از من ولی دستت به هم پیوند داده انتهای این دوازه ای مرا می خواهی اما در مقابل شرط هم داری دوازه زنده کردی دوره ی مشروطه خواهی را برای دیدن تر قفسی ندارد راه و بی همه به مقصد می رسام هر مسیر اشتباهی را به عشقت هر کسی شاعر شد از میدان به در کردم زمانی «مولوی» و این اواخر هم «پناهی» را!

علیرضا بدیع

باید شبی به قلیه ی حاجات رو کنم تا از خدای خویش تو را آرزو کنم کارم رسیده است به جایی که روز و شب در عالم میجاژ تو را جستجو کنم کندوی تازه ی منی و تا بنوشتم باید به نیش این همه زنبور خو کنم آنان که پیش ازین به مصاف تو رفته اند گفتند در طواف تو با خون وضو کنم چون کوزه گز سبو کند از کاسه ی سرم بگذار پیش از آن سر خود در سبو کنم چندان عجیب نیست که از ریشک بشکنند آن دم که با تو آینه را روبرو کنم دنیا به دل شکستگی ام حکم داده است! باید برای او ورفی تازه رو کنم

یدالله گودرزی

نه اختلاف قدیمی راه به جایی نمی برد حالا پایا که علاقه چنان را قسمت کنیم آن آسمان آبی بی لک برای تو این ابرهای تشنه ی باران برای من جنگل برای تو اما نسیم ساده ی عاشق برای من دریا برای تو رویا برای من اصلا جهان و هر چه در آن هست مال تو، از آن من

عبدالحسین انصاری

تو را دل پرگزید و کار دل شک بر نمی دارد که این دیوانه هرگز سنگ کوچک بر نمی دارد تو در رویای پروازی ولی گویا نمی دانی نخ کوتاه دست از بادبازگ بر نمی دارد برای دیدن تو آسمان خم می شود اما برای من کلاهی را مترسک بر نمی دارد اگر با خنده هایت بشکنی گاهی سکوتش را انعام را صدای جیرجیرک بر نمی دارد بیا بگذار سر بر شانه های خسته ام یک بار اگر با اشک من بیراهت لک بر نمی دارد

فاضل نظری

با یقین آمده بودیم و مردد رفتیم به خیابان شلوغی که نباید رفتیم می شنیدیم صدای قدمش را اما پیش از آن لحظه که در را بکشاید رفتیم زندگی سرخی سیمی است که افتاده به خاک به نظر خوب رسیدیم ولی بد رفتیم آخرین منزل ما کوچی سرگردانی است در بهار در بی گم کردن مقصد رفتیم مرگ یک عمر به در کوفت که باید برویم دیگر اصرار مکن با ما، باشد، رفتیم

سارا محمدی ارداهلی

نابید فکر کنم فکرها ابراهای سیاهی می شوند بالای این خانه می آیند طوفان می شود در و پنجره ها به هم می کوبند و تو حریفی بین حروفم خیزده است

رضا محبی راد

۱) خوش خط و خال من... بدیختن که هنوز... پونه مانده ام ۲) چه جامی دارم! روزی هزار بار از چشمتم می افتم نمی برم! ۳) هیچ جای این شهر از یادت در امان نیستم حتی به کوچی ی علی چپ که می روم!

ضیاء موحد

چشم که باز می کنی اجاق هستنی از دود کلمه های گزیده در هوا بی هیچ جمله ای دود است که آه می کشد به شتاب از بستر پرخیزد با مثنوی نور سرد دهان رخسار را بید

شیوا فرازمنند

من از ازدحام شعر زاده شدم شبیه احساس مثل اشتیاق تو مرا بخوان برایم تک بین تا دوباره زاده شوم.

محمدسعیدمیرزائی

اتاق پنجره را قورت داد، باران را قلب قلب تا نه سرکشید، گلان را- خویبد باغچه را پوته پوته از جا کند که در خودش بکشد پله پله ایوان را و کوچ و را و سپس خانه خانه هورت کشید درست مثل کلاهی نخ خیابان را- بعد از همه ی شعر اتاق تو جا ماند که با تمام تهنوع گرسنه بود آن را هنوز گیسوی تو می وزید و پنجره را- نیست بودی و می دادی آب، گلان را- و چون همیشه ای شب بخیر! خوابیدی.

حسین جنتی

بیشه ای سوخته در قلب کویری ست، منم! وندر آن شمشه ی آتش زده شیری ست، منم! راست در ترکش رستم پز تیری ست منم! تا قفس هست مرا لذت آزادی نیست، هرکیا در همه آفاق آسیری ست منم! زندگی سنگ ظلمتی ست، ولی می شکنم که روان زیر پی اش جوی حفری ست، منم! در پی آب حیاتی؟ به خرابیات برو - خسته از غم - در آن زاویه ببری ست، منم! گرچه دور است ولی زود عیان خواهد شد آنچه کوه است در آن دامنه، دبری ست منم!

ناصر حامدی

من پیر شدم ، دیر رسیدی، خیری نیست مانند من آسپه سرد و درباری نیست بسیار برای تو نوشتم غم خود را بسیار مرا نامه ، ولی نامه بری نیست یک بخت فقس بست مسیر نفسم را حالا که دری هست مرا بال و بری نیست -تلا که دفتر شده آرام بگیرم سیلاب مرا برده و از من اثری نیست بگذار که درها همگی بسته بمانند وقتی که نگاهی نگران پشت دری نیست بگذار تبر سر کمر شاخه بکوبد وقتی که بهار آمد و او را نمری نیست تلخ است مرا بودن و تلخ است مرا عمر در شهر به جز مرگ متاع دگری نیست

احسان یارسا



ناهد کبیری

روزی که عشق را قسمت می کردند پرواز را به تو دادند قفس را به من از پشت میله آسمان پیدا نیست تا جای پای ای ات را تماشا کنی...

لیلا کردجه

گاهی کسی که از دور شبیه نقطه ای ست خواب ایستاده های متروک را برمی آلود چشمانت را می بندی و خیره می شوی که در چمنان کوچک مردی جا شده است هیس! صدایی که نمی شنوید صدای پای کسی است که روزی تمام ایستاده های جهان را کنار همین شعر جاگذاشت کنار تری که هنوز کشیده انگشتان را از به دوردست ها نشان می دهد به نقطه ای که گاهی از دور شبیه کسی ست

رسول یوان

این ابرها را من در قاب پنجره نگذاشتم که به دارم اگر آفتاب نمی تابد تقصیر من نیست با این همه شرمندگی توام خانام در مرز خواب و بیداری ست زیر لپک کلبوها مرا ببخش اگر دوست دارم و کاری از دستم بر نمی آید

کاظم بهمنی

تو همانی که دم لک زده لبخندش را او که هرگز نتوان یافت مهربانش را منم آن شاعر دلتون که فقط خرج تو کرد غزل و عاطفه و روح هنرمندش را از رقیبان کمین کرده غیب می ماند هر که تبلیغ کند خوبی دلبدنش را مثل آن خواب بعید است ببیند دیگر هر که تعریف کند خواب خوشبندش را مآدمر بعد تو هی حال مرا می پرسد عشق تا آنکه مراد غم فرزندش را به تو اصرار نکرده است فراموشش را قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت مشکل از توست اگر پس زده ببیندش را حفظ کن این غزلم را که به روزی شاید برافسترد رقیبان به تو این بندش را:

اصغر معاذی

از خواب چشمهای تو تا صبح می بزم ایسن روزها هوای تسو اقتصاد در سرم هر سایه ای که بگذرد از خلوتم، تویی افتاده ای به جسان غسول های آخرم گاهی صدای روشنت ام دور می وزد گاهی شبیه مساه نشستی برابرم یا رو به روی بنجره ام ایستاده ای پاشیده عطس بریزنت روی بسترم گاهی میان جساد گلدار کودکی ت باران گرفته ای سر گلان سربرم مثل "بری" از آینه ها حرف می زنی جز آه...هرچه گفته ای از یاد می برم نزدیک صبح...کج ناقص نشسته ای لبخند می زنی و من از خواب می بزم!